

<p>زینچه ای کند و بر حسرتش جان گاهان          بر آرد آتشش با پیه رفعت تماشا کن          نشانی پاک طبعیت بود در سینه مهرش          چرا بشد ز او لبش شب بنگا طلاحت را          بمهر زبان منت طعن او را مردمان با بی          کمی گویش دل محو کلام معجز آتش          غبار آتاش سر برده چشم ملک سایه          ملک چاکر شهنشا با بدل کوه غمی دارم          اگر خوابی بگو تا استین از دیده بردم          ز هر جان سر کوبیت بخاطر حسرتی دارم          حوشش نشانت که کی با تو گم آتشان بگویم          بگرد و خدایت گرم روان مسترقم کرد          شرین حلقه در گوشم غلاق از غلامت          ای عشق از آلتها آتش دل غایبم عاجز          موفق هر دست من با این بر روانه میکنم          بچشم شیرین دارم که خیل جان شماران</p>	<p>بهر ایران نخبست پیر از دولت عشقش جوان          بسین در زیر پاتا نه روان آسمان          و فعل رسوا شود هر جا که سنگ آتشان          سیه وزان عصبانرا چه عفویش طلبه از          بمشهوران در فرخ تهر او را قهرمان          بهر ایران گنج معنی زید بر حریفی نهان          برایش نقش با تاج فرق فرقدان          که لب اگر کشایم چشمه سازد این جوان          که مگرگان را از گریه شاخ از جوان          که دانم را چونی در کوه بند تنخوان          و لهر در طبعیدن چون آبی اسپان          بخادم خندون ای بی سحر خم سر گران          بغزت سوخی و خوان چون سیرم در جوان          اگر کتر لبم را در شمار طب اللسان          قلم او ز بناغم شمع سان آتش سجان          کنی گر گوشه چشمی مرا هم در میان</p>
---	--

ایضاتی مدح

<p>شده یاران که ازین منزل ایران فرمت          ای نه ایران بود در صغیری بزیند</p>	<p>رستم از جسم گران از لپی جانان رفعت          جستم از قید نفس سوی کلتان رفعت</p>
--	---

شبنم آید چه غم از دامن آلوده مرا  
 گریه و آنم کرده عشق ندارد پایان  
 بهستم هست رسا و ستم اگر کوتا هست  
 چرخ سرگشته ندیدت چو من گریه در  
 تا نماند اثر از هستی موهوم سجا  
 خود پس منزل مقصود نمی بروم راه  
 رفت از جا دلم از جذب رسوائی با  
 باد و بان دلم بال سمد رسیدت  
 تنگی حسینه بران دشت دلم را زورد  
 و هشتم دشت هوس مشق سبک جوانی  
 خواستم بار دایم شت غبارم نه شود  
 خواستم غبار بینی تشنه جگر نگذارم  
 قطره خون دلم حشمت برسد طوفان بود  
 در برد ای بی مهر جهان احت نیست  
 چشم و فشی نگارش بشن آسایش بود  
 یکس من شبنم خساره گل بود زریب  
 تا زریب قدم بود ندا نم یا گل  
 جگر کوریت تو نماند سیرا هم گیسو  
 شبنم زریب کجا خار هم خواهد شد

که بسر خسته خورشید در نشان رفتم  
 سوائی سر آن زلف پریشان رفتم  
 تا تو آن موسم و تا ملک میان رفتم  
 آتش آلوده ترا آه اسیران رفتم  
 خانه پرواز ترا زریب مهران رفتم  
 گشت چون منفر هم هست مردان رفتم  
 از عاشق شده از پرده پنهان رفتم  
 آه حسرت شام آه حسینه سوزان رفتم  
 اشک خورید شکر هم از دیده گریان رفتم  
 هوش غاشق شدم ز بنده جهان رفتم  
 بند زاهد شدم از خاطرستان رفتم  
 همدن آبله از دشت غباران رفتم  
 اشک حسرت شدم از چشم نیان رفتم  
 طفل شکی شدم از دهن شرکان رفتم  
 خواب عاشق شدم از دیده حیران رفتم  
 از چین رفت صفا تا ز گلستان رفتم  
 مندر چون باد ازین هر حال قصبان رفتم  
 منکره بیگل ترا ز شمره خوبان رفتم  
 منکره مستانه ترا ز ابر بهاران رفتم

کی ز مصیبتی خاطر کس بکشايد  
 شادی صبح روشن با در گل ارزانی  
 خارین راه کجا دام تعلق شوم  
 خبری از سر و سامان دل جمع نیست  
 صحبت گرم ز گردید بانای زمان  
 منی پسید خرابات ندارد برین  
 آمد چون تو برین بیسر سامان رفتم  
 وضع آشفته گیم عبودیتان زیبا بود  
 به بیت قبله شمارند مرا بر مهبان  
 گرتو رفتی ز برم لیک بگردم نری  
 ناتوانان ترا در می ره مانع نیست  
 هر کس خاک درین نمکده دامی دارد  
 هیچکس را خبری زان بت جانی نیست  
 من همان سوخته جان مرغ سمن کشمیر  
 چند ویرانه عشقم بگم کار نبود  
 منم آن یوسف افتاده زندان بن  
 منم آن مایه کسا و سر بازار جنون  
 منم آن سالک سر گرم که در خلوت فکر  
 منم آن کهنه در اقا فکده دشت را

منکه دلگیر تر از عنجه پیکان رفتم  
 که من آشفته تر از شام غریبان رفتم  
 منکه از بستر گل بر زده دامان رفتم  
 منکه شوریده تر از طره خوبان رفتم  
 شب آونیه ام از هفته مستان رفتم  
 از در میکره هست و غر لخوان رفتم  
 هستم گردوی بود سچولان رفتم  
 که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم  
 طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم  
 بقضای تو ز خود بسک شتابان رفتم  
 بوی پیرایتم ز دست کینجان رفتم  
 که بروان آدم از چاه نبردان رفتم  
 بسراغش بدر گبر و مسلمان رفتم  
 طعن خامی زنی گر بگستان رفتم  
 بهم آوازی مرغان خوش الحان رفتم  
 که بیکیارگی از یاد شیرینان رفتم  
 که ز افسردگی از خاطر طغیان رفتم  
 بدو عالم ز رو چاک گریبان رفتم  
 که ز منم تا سر من و دست خورشیدان رفتم

منم آن بخشه لوطا بطونی مسکن  
 علی عالی اعلی که بدین لونه او  
 سرور آگهی از حال پریشان علم  
 گویند حضور جبارفته ام آرا غریب  
 ای شه صبر که باخته دولت نظریت  
 نکر من کن که تو سراید محتاجانی  
 آدم غرقه عصیان بر پناه در تو  
 گرچه از حال منا حسن تو مستغنی بود  
 گرچه نام سخن لائق شانت بلیم  
 نیست جای سخن این بحر نفس سوز خرم  
 کلیمه آقا و بنواصی این بحر سراب

که ای لایق من در هر چه است در صحن  
 شکار لایق در هر چه است در صحن  
 به تبار با بر او نه در سالان در صحن  
 تا از ایران در هر چه است در صحن  
 دست من در هر چه است در صحن  
 که از بر او در هر چه است در صحن  
 شکر در هر چه است در صحن  
 بویخ تو شوق حسرت سار در صحن  
 به شامی تو شوق غیرت جهان در صحن  
 بنجمه شوق دم از تنلی میدار در صحن  
 شمع سان در هر چه است در صحن

ایضای مدحه

بر آن لذت در دستان منی را  
 به تو عین صفت بهر چه آمد  
 بیب پر من از استیمن بر او بدست  
 بهر عشق در دلم در دست  
 مست آمیز در هر چه است در دست  
 بلور در هر چه است در دست  
 خیال کن که محبت در شکایت من

نمود و شهید غمت تلخ من سلوی را  
 کبت گو است و هم روح بخش عیسی را  
 صفای سعادت او فرست بسی را  
 نیاز مندی همچون ناز لیلی را  
 بشنا باده کشیدیم و حق تقوی را  
 رخ تو برت بخرم زنده سبک را  
 کسی در از گشته در چه کار دینی را

شکوه

قیامت از شب زلف تو تیره تر گردد  
 من آن نو اگر درین غم و ابتاهم  
 کنون جو پیش نشود و دل به جبین  
 نهفته و شست عیب از در اقی مرا  
 که تا کنون بشام تیره بصل رسید  
 نشانی اوی بمن بیدار گشت پدید  
 رواق روضه شامی که کرده از عظیم  
 وصی ختم رسل شاه اولیا که بود  
 اگر ز دل بتولایش آرمیده شود  
 عجب نباشد اگر غاصب بجان برتر  
 ز حق کجا دل آنگاه دیده می پوشند  
 بسید ملک بود ملک سروری که نتر  
 ستر در هوس آید ز سینه از دستی  
 قدم بجای پیر کسی تواند هست  
 جهان نواز خدیو بگوشه نظری  
 بر که تو تهی کیگان نقد گرم  
 بلفظ خازن جود تو نغز و معنی  
 حدیث فطرت بر جا در آینه از آید  
 عتابین از با بل آن موافقت

زخم چو شانه بگیسوی آه و دعوی را  
 که دست تازه لبم باز طرز انشی را  
 طلال بسته نطقه ممال اسطی را  
 بکارش مژه جویان دید سلیمی را  
 نمود منطقه طی ناهمای شکوی را  
 صبا دید گو شمع حدیث بشری را  
 هودای سجده او خم سپهر اعلی را  
 غبار رگدزش نور دیده اعلمی را  
 کسی چگونه کند رام دل تسلی را  
 که حرص در دلش فروخت نارحمی را  
 دهد باطل اگر روزگار فتوی را  
 امیر دینی و عقیق ملک تعالی را  
 که بستر در حرم لوث لات و غری را  
 که هم بدوش نبی شسته پای تقوی را  
 چه باشد از بنواز و کینه جولی را  
 مثل ز نند با مساکن صحن بیجی را  
 مگر صورت معنی جدا کندنی را  
 جنین سیخ شود در مشیمه خلی را  
 که با پیت محروم آب کسفت را

چراغ داغ ترا با اول آن معاشرت است  
 سزای محیرت‌آلی تو هم بود کلکم  
 ز جنس هر دو گرانمایه ات و کان در  
 اگر نه پاسی شنای تو در میان باشد  
 شهواتم که چینییم ز داغ بندگیت  
 نه بار راه تو ام در نظر نمی‌آرم  
 بلندم هم از دولت گدایی تو  
 ز بیمم و ز امید طاعت آزادم  
 از نرق مشم چون سهیل نقطه بود  
 بدنه ننگ من از طرز آوریست که گفت  
 بهر کجا که صبریمیم نوا سنجید  
 زبان ز خجالت دستا نسرا می قلم  
 نه حد شمع زبان آوریست تا کلکم  
 بصفه نقش بر پیشان هواد خاومین  
 بحد شاه سبامیزلان خویش خرمین  
 همیشه که بهاران بود بخازه گری  
 بود شگفتی و رنگین رخ غلامانست

که بسته با این مجنون خیال لیلی را  
 توان گفتن اگر بود شاخ طوبی را  
 بسته رونق بازار قدس صوفی را  
 ز کجی که گسله رلفظ و معنی را  
 کشتد با صید آفتاب المیزی را  
 تکوه خر که همیشه در تحت کسری را  
 کتم بکاشه افلاک خاک دینی را  
 گذاشتم بولای تو کار عجبی را  
 یمن بغرب او یب رات شعری را  
 زمانه نیک شاه در طریق اولی را  
 چه ای تپس بر آرد خاک موتی را  
 جزئی نیکه که بود حیرت آغشی را  
 شکست ای دانش‌مان دعوی را  
 نمونه است بنا گوش زلف لیلی را  
 بشد نخل میان لعل پ افعی را  
 خزان بر درص آنست تا غنچه حتی را  
 چون خاک که از سنگ گرمه ماوی را

ایضاتی در

شهر که ... به شیدانی

زده ام طمس است ... سوانی

دل در دین داد و دام به بچکان  
 همه آرام جان دل اشوگان  
 میزنم بر عهد میباشم ساغر  
 دره از دست می جویند و می  
 جز خریبات دل نیاساید  
 لوحش از یاد این است که زبید  
 همه آرا و گمان خودند جان  
 همه نوحه عذار و سیمین تن  
 از سر و رخ جمال شان گرد  
 همه روح روان و مونس دل  
 همه نه جراحت دل  
 کرد بر گشتگان دلشده  
 خط شان مایه دل آشوبی  
 نغمز با جمله در سپهرداری  
 طره سنبلیل بین من پیرا  
 کوه چون لاله لاله نمسانی  
 شمع روی و بیاض گردن شان  
 قد قیامت خرام غارت گرا  
 همه بر پوشش جام مهر و وفا

بس جوهر شان نمسانی  
 بس در این شکلیابی  
 با چرا بستی ن شیدانی  
 ذوق مستی و باوه پیانی  
 نه شوی هرزه گرد و هر جانی  
 نه بسایند دامن آلابی  
 همه و پیرانیان ترسانی  
 همه سر و ریاض رعنائی  
 آب در دیدن تاشانی  
 بهمت انزای کنج تمنائی  
 همه بیه تن آسانی  
 خضر خط ز لب مسجالی  
 لب شان شمره شکر خالی  
 مژه با جمله در صفت آرائی  
 غنچه لب چهره ورد حمرالی  
 مژه غوغای زنگه نمسانی  
 غیرت بدو رشک بیصافی  
 مژه نازک اشارت ایامی  
 همه در پوشش باوه پیانی

رشک طورت مجلسی که کند  
 ساقی آن باده صبح بسیار  
 بده آن سکه که جان بیاساید  
 ساقی آن سانه طهور بیا  
 بده آن آتشش خرد سوزم  
 ساقی آن آب لاله رنگ بسیار  
 بده آن صیقلی که پروازد  
 ساقی آن مایه سرد بسیار  
 چسند که زنده راه کج سپرم  
 تا به دستت سروری سپرم  
 شاه مردان عظمی که بخاکش  
 رفتند صیقل کن لاله  
 مرومگان زنداک گیتی را  
 شمسو بارگه روش است  
 دین پشایب از خاک زان دست  
 کرده صبح زان دست پشایب  
 با صد و شصت ز غنفل که زید  
 آسمانست چه در کوه است  
 گروه بیاور که با غنفل

شفقی باده مجلس آرائی  
 که سر آرو شب جگر خالی  
 که نذارم سر تن آرمائی  
 که به سپینه را صدائی  
 که تو لم ازین تیرم آرائی  
 که کند خانه دل آرائی  
 دل از آرایش میو لائی  
 چند ازین خون دید و پالائی  
 بده آن نور چشم بینائی  
 که رسولش بود تو لائی  
 نخر عرش ستا چه فرسائی  
 نام نامیش بکوه طغرائی  
 دم پاکش کند میسائی  
 رشک بیزت زلف حورائی  
 سره زیمت چتر بینائی  
 کلاک حکم تو صفح آرائی  
 بهتدم ناز که در عشائی  
 بنده فرمانم و شمیم آرائی  
 همه یوسف و شان آرائی



بجز آنکه در این عالم  
 در بگاز و در این عالم  
 بود انگشت یک اشارت  
 محسوسه در میان بود تو گویند  
 سوره است محبت تو بود  
 زلفت حور انشس کرده نریش  
 دل شوریدگانش تا قوسی  
 خاطر قدسیانش مژگانه  
 جرمش در این عالم  
 رشک مانی و نوح از رنگ  
 چون بر آن نسیم فرو مانند  
 زاده نسیم نشا و زانگرم  
 بر سپهر سخنی شمع  
 لیک نمیتوانم از خجالت زد  
 حوریان و یاقوت محبت تو  
 پرده بند نقاب شاهد منکر  
 همه پرا حشرین جانان  
 همه یک جان بودند این روش  
 چه شود که خط غلامی خویش

آه دشتی و انکس در بیانی  
 دم صدق تو فیض احوالی  
 ذوالفقاری کسند در بیانی  
 طارم عرش را شریانی  
 غریغ از رسم محفل آرمی  
 پنج خوبانش فرش و بیانی  
 رگ جان جهان پیلپایی  
 دل سیمین بر آتش خارانی  
 خالی از شرح و بسط آشنایی  
 کلاک فکریم بصفحه آرمی  
 همه جبار و دو مان ز گوئیانی  
 زده بر صفحه موج صهبائی  
 کورده بر نقطه ایش شعرائی  
 در مدیح تو لاف غرائی  
 بسکه دارند شور زمیانی  
 از سر انگشت خادگه گیدانی  
 که سدا پسریت سودانی  
 همه یکدل بود متسانی  
 پس اند بزیر امضائی

بنو و با من دل آزرده نه بکفرم سسری نه با ایمان نه با شاکه خوشم نه با زاهد نه بر دین مبیح شیوه ز من از دین عالم ز منیده خاطر من وقت آن شد که در مقام دعا باد و ریدۀ محبانت در جگر نگاه دشمنانت باد	غم دنیا و منکر و نیائی نه بقوس نه باوه پیائی نه بمسجد نه دیر تر سائی لب لعل و چشم ششائی هستم آن تو سر چه من یائی کلام کند شکر حنائی نور رائے تو شع بینائی دم تیغ تو در جگر خائی
--	--

## ایضافی مدح

با همه سیلی که شسته روی من را پارالم بچیدست و گرد و کورت گوشه امنی که هست و ادوی حلیت عارضه بگرفت از دوسید بیانم صبح و نهار را چرا بختکده نورد شام چرا زلفت مشکبار نبود نقش برمان از چه و اثر گونه نگرد در عجب گیتی که دیده است که افتد کوی نری بهین که در زمانه کشید دین و شر و عس و جاه بود و نماند	طرفه غبار است چشم حاو شه بین را پشت فلک را به برین روی زمین را فتنه چو پنجسره بران کشاد کپین را کاش ندانستیم یار و یومین را کز دم دیوست فتنه روح امین را طفل سن باز برده جمل متین را کاه من از جم بر بوده است نگیں را با دم رو به معصوم شیر عزمین را خدیج آفتاب و داغ سمرین را هیچ نشانی بحسن آن روز این را
--	--

چونکه نیاید چنین بدبهر و چنان رفت  
 غصه گلویم فشرده است که وادم  
 کاش نفس یابدی کند که بچشم  
 سرور عالم علی که صبح نخستین  
 برق عدو سوز از دایمی خدنگش  
 از لعان سنان مهر که سوزش  
 دوزخ نعتی بجانگد اذی دشمن  
 داده بسیل فنا روانی محش  
 ربط بهم داده است هفت عهدش  
 شد چه ثوابی هم ز شهنه عهدش  
 شه که فراموش کند گدایی کوشش  
 بهر سر سوزی که خاک ریشیت  
 گر کند کعبه ره ز کار جفایش  
 رخس بهار از سمندیل عنانش  
 بنده نواز از صریر خامه بدحت  
 صفحه نظر کون که کرده با نی کلام  
 خنده زدنش را مداد و دو دم  
 شب بهر شب در خیالم انیکه نمایم  
 هیچ بهر تو هست عهد نبودم  
 ساخته ام در امید شادی صلیت

قصه کنم مختص در چنان چنین را  
 بیده بر باد ناله ساسی حزمین را  
 نغزشت گسری زمان و زمین را  
 سکه تپامش زوند دولت و دین را  
 ساخته خاکستری سپهر برین را  
 مجمره گرد و زره طغان و تکین را  
 صرصر قهرش کند هوای سخن را  
 پیکر پولاد سنج و خانه زمین را  
 چشم سیمیت خال گوشه نشین را  
 واد براحت قضا قرار یکین را  
 خوروه بدولت فریب یولعین را  
 تیز بسوایم گفت دانه سین را  
 سلسله ریزد زهم شور و سنین را  
 در عرق شرم غوطه داده زمین را  
 نغمه شکسته است مزج سدر نشین را  
 چهره کشائی نگار خانه چین را  
 خون سیاوش و آب لبه چنین را  
 صبر شنای توروز باز بسین را  
 چرخ چرا بر گماشت عهد چنین را  
 دستخوش در دو دانه جان همین را

<p>گوشه ابروی دلکشای تو چمن را  سجده آتش برست مار معین را  پرورش خامه نکتای متین را  باکره لاجورد گوی زرین را  رخت بصحرای قند ز لرزه و فین را  سجده نبودی قبول قالب طلین را  ناشیره گرد و عروس چرخ قرین را  یاری عاجز ز منت ست معین را  لعین نمک ساقیسم شکرین را  تیغ ز تاشد بلال عیذ زمین را  تاب تحمل نهشت نقطه شین را  ملک سلیمان بود مشیمه ضمین را  شعره کند خاک در گه تو چمن را  نختره کنند در نیام خنجر کین را  قدر فزائی اگر عیلام کین را  در حرم روضه تو شمع یقین را  گوش بره بود ناله های حزن را  راه ندادم بدلی ز سینه انین را  چرخ نذارو بهای در زمین را</p>	<p>خلق ترا جان فدایم که ندیدست  تیغ تو تا گوهر آب داد و آشد  بهر شاد ثنائی تست عجب نیست  در حرکت صولجان کلک تو دارو  لب چو بنام کف سخای تو خنجر  گر نه ظهور تو بود مقصد از آدم  از طمع خام وصل با بسم خشت  هست بیت تو چشم ابر بهاری  چاشنی از روان بیدریغ تو باشد  ناخنه چرخ پست گوش سخا رو  میشتر سر خود را گرفته هست از عدت  خضر جو است بر روزگار بنازو  گر گنجه کعبه سوزی کعبه عیب نیست  دل چه بنده سجده زواج تو عاشق  از کرمت سرور اشکفت نباشد  دولت و قدر آن شبی بود که فروزم  غیرت عاشق نگر که مطرب گردون  من سخیالی که بوی درو تو دارو  اونه خردبار و من نه نکته فروشم</p>
---	---

<p>تیغ کشتاوست صندهای حصین را          کردن تارره تو غش و سمن را          می نشنا سم زنا گزیده گزین را          نامزد این فنا و رای ازمین را          مجنزه ام آرد هست سحرین را          کلک تو در طاس آنوس طنین را          شاد نمایم دل بو عده رهین را          نامزد دست تو باد تیغ و نگین را</p>	<p>تیغ ز بانم جهان بستان بوداری          خاطر نازک کسمن نگاه ندارد          شوق شنامی تو کرد فارت هشتم          هم تو مگر ای جهان نسیم نامی          گر قلم انورست جادوی بابل          نغمه بلب در تنگن حزمین که فکنده          وعده شهادت دیدیم بیاری در دست          کام ز نسیم تو باد جهان جهان را</p>
--	---

در مدح امام علی موسی صاخر ضعی الله تعالی عنه

<p>زلفت سمن بهار خلت یا سمن شود          دهن ز کاشش مژه کان سمن شود          پیراهنی که محرم آن گلبدن شود          کوشراگر بچاشنی آن دهن شود          در کشوری که یوسف مارا وطن شود          چشم اگر سفید تر از پیرمین شود          روزی که ترک غمزه او را پیرن شود          این باوه رنجیم بچم تا کهن شود          چون شانه محرم سز زلف سخن شود          تا این سفال کهنه بهار ختن شود</p>	<p>خوش آنکه دل بیاد تو رشک حرم شود          ز نیم ز بس بیاد حقیق لب شکر          جز پرده های دیده یعقوب با نسبت          سوز و حلاوتش لب حوران جلدر          جز چشم آشناتواند سفید شد          باشد همان بر بگذرت ای نسیم مصر          خیز و جوگرد شور قیامت ز رگدرد          در دل نهفته عشق تبارا گذاشتیم          هر دل که زخمی صفت مرگان یار شد          ساقی بجزعه ریزش پرتکال را</p>
---	--

<p>نگذاشت دست حادثه در باغ روزگار          خواه هم تن شکسته پاره بارش طوس          جان جهان اما دم معدن کرم          شا با تونی که خسرو خاور نظامت          نگذاشت پیش ازین ز سپهرستم مدار          هم رود اگر مدح نگار تو خامه ام          آنرا که شوق کعبه کویت زجا برد          فرزند هم بطره جورانش از میان          تو کرده ام بنام تو دیوان عشق را</p>	<p>شاخی که آشیانه مرغ چنین شود          گردد چو خاک خاک در بواکسین شود          که فیض خلق او همه عالم ختن شود          بنود و او که تیره مراد چنین شود          جان خزین خسته اسیر محن شود          هر نقطه بصفحه عنزال ختن شود          هر قطره در آینه در عدل شود          گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود          تا شرم من نتواند کمین شود</p>
--	--

ایضائی مرصع

<p>قول نوعی شت و گوگرچه قضا کرد          و نامم اگر بجزگرافش اند عطا بود          گر بار عمل بر سر جوی ضعیفا داد          سلطان غمپوست که یارو که زنده دم          هر شهید و شهنشکی تقدح کرد کشیدیم          آمیختگی و شت شراب و لب مخمور          تسلیم بازار جزا آرد بیندیش          بسمل شده تیغ تنافس نتوان بود          گرفت خود نسبت گفتار با داد</p>	<p>اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد          خون دل اگر در قدحم کرد سجا کرد          در نقد و خل در کف شستی فقرا کرد          اینجا نتوان لب جو جرس یاوه و در کرد          با ساقی قسمت نتوان چوین چرا کرد          از هم تمیز نیست جدا درد و صفا کرد          آن ذات غنی را نسزد غیر سزا کرد          او پیشش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد          در کرد خود و تهمت کرد در با کرد</p>
---	---

نیزگی حسد است یا شاگون بر تن زن  
 خشک است لبم ساقی تر است کجائی  
 چون عهد تبان تو به با ویر نیاید  
 زاهد مشر آزرده اگر تو به شکستیم  
 از باوه کشتی تر نشود و امن تقوی  
 مطرب چه شد آن ره که شردیم سرگیر  
 افسانه خشفت که در بزم گل و شمع  
 بینالم و نگذاردم انصاف که گویم  
 صد شکر که هر چه در دایع کهن باست  
 با رفوین انگند شفیقانه ز دو شخم  
 پیشتر ننگ است لب شکوه زخم  
 آتش خویش از چشمه پانیده خفست  
 خال ز نقش دل بسیه چاه غم انداخت  
 آن طرن بنا گوش مرگوشه نشین ساخت  
 در زنگ نهان تنغ زبان بود چو طوطی  
 از فیض صبر مستلم رده کشایم  
 هر صغره که شد خامه مرغ غازه گراود  
 یک نقش بدست که برین کف اعمار  
 کلک ز نو انجمنی ان لعل سخن گوی

سر منگی ناز است که بگرفت و ربا کرد  
 خواهم ز تو سیر اسمن ناموس قبا کرد  
 هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد  
 عینا بی و توبه برندان چه وفا کرد  
 در کعبه توان طاعت میخانه تضاد کرد  
 غافل ز کفم بخودی آن شسته ربا کرد  
 پروانه بخاموشی و بلبل نبودا کرد  
 بادل شدگان با برتم عینیه حفا کرد  
 آن طره که خون در جگر شک خطا کرد  
 سروش که بیک جلوه مرا عیسر و با کرد  
 هر عقده که دل داشت بنوک مره و آرد  
 جانی که مسجای لبش در تن ما کرد  
 این دانه مرا بسته صد دام با کرد  
 فکر خرم آنزلت مرا پشت و دتا کرد  
 آن آینه ز خاسر مرا نغمه سرا کرد  
 ناقوس صنمخانه باهنگ مملاک کرد  
 مشاطگی شا به طبع شعرا کرد  
 کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد  
 رهشگری صومعه داران سما کرد

فی فی عظیم این اثر از وادی قدسیست  
 در کالبد برده و مد جان چو مسیحا  
 سلطان خراسان که رواق حرمش را  
 این منزل جانست و تملی که سینا  
 این محفل قدسیست که پروانگیش را  
 کلمه از سبک روحی خلقش به نسیمی  
 قندیل نغمت از دل روح القدس آید  
 بار و ضمه او خلد برین را که ثنا گفت  
 هر روز ضعیفش نه آموخت بشهباز  
 نامه سلیمانی در غمش بحسین نیست  
 گزینست که نبشی آن است سخاوت  
 این گنج بگمان دست که افشا ندگر بوسید  
 چون پرورشش مشرق تصاب عجب نیست  
 شاهاست سخن لائق مدح تو ندارم  
 کرد دست دم مردوخسان با قلم من  
 آهنگ ثنایت که بلندست مقاش  
 بخشای اگر پرده بدستان نسیم  
 قضیین کنم این مصرع یکتا ز نظیری  
 در بیت مرخاک نشین نیست شکاری

کز ساخت آن کعبه تمامی صفا کرد  
 آن لب که زمین بوسی در گاه صفا کرد  
 تقدیر نغمت ز زخو رشتید بنا کرد  
 کز خاک درش چشم ملک کس ضیا کرد  
 ارواح بصد عجز نمت از خدا کرد  
 خاشاک بحیب و بغل باد صبا کرد  
 معمار ازل قبه قصرش چو بنا کرد  
 با خاک برش مشک خطارا که صبا کرد  
 هر صحوه او سایه دولت بها کرد  
 دل را نرسد عریده باد تو هوا کرد  
 کز خوست فزون در کف امید گدا کرد  
 این مایه به بینید بدریا که عطا کرد  
 پنجمش اگر حریج در عاصم و صفا کرد  
 بیج تو نیارد کسی آری بسزا کرد  
 آن جوهر که با شمع فرو زنده صبا کرد  
 نتوان بنی خامه بی برگ و فوا کرد  
 شوق دل بر شور مراد پرده صرا کرد  
 میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد  
 مشتاق تو اول دل و جان می با کرد



<p>زین سنگ تم شسته ندانم چه صدا کرد جان را نتواند ز ولایتی تو جدا کرد در گاه ترا کعبه صدق عرقا کرد جذب تو دل بکعبه قبله نما کرد بامین خس و خارش اثر مهر گیا کرد آسوده کسی کوی بس کوی تو جا کرد از دور زمین بوس تو بر صبح بسا کرد دانی چه جنابا که بوی جسم فنا کرد در حسرت کوی تو چو پدید و جا کرد اقبال مرا هم ز عنایت لایمان شما کرد یک سجد شکرانه بکوی تو ادا کرد موسی سخنان قرب تنای لقا کرد دلتم گیم از وسعت آمال حیا کرد عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد کوه غم دل کونه من گاه ربا کرد رحمت که انجام سخن را بدعا کرد بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد</p>	<p>مهروشم دار سخنی بجز آن بجز و شتم گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت تقدیر چو بسترش گل دیو حرم را از هر دو جهان فارغم و رویتو دارم کوی تو کشد از کف من دهن دل را از جانم و خاطرش از بول قیامت خورشید فلک را نه طلوع و نه غروبست از حال خزین آگهی و جان اسیرش یکبار هم آواره خود را بدرت خوان آن روز که کرد من رخ ذره بخورشید یا شاه غریبان مدعی کن که تو انم معدوم اگر نیست شکیم سجده ای از مطلب دیگر او هم بسته زبانتست دانی که بجز آن عهده که در زلف تبار بود کو قوت کا بهی که ره شکوه سپارم چون بروق و بهرنی نکته سرایان من خود چه عا گویمت از صدق که نزد آن</p>
--	---

ایضاتی در ص

<p>دل شاد را جمع ساز نماید</p>	<p>دوت عیش را جام خیره نماید</p>
--------------------------------	----------------------------------

نه بیند لبفصل خزان رنگ زردی  
 چه رنگ سازیت محو بهارم  
 وگر وقت آن شد که بلبیل زمستی  
 بهش اطلگی باد نوروزی آمد  
 تباب افکند سنبل و یاسمین را  
 دل بلبیل از شوق پرور گیرد  
 سرودی بمستان دهد یاد قمری  
 زیند تا بکساروی را شب خون  
 بهاران بی منع یا جوج سرما  
 گرفته چین را چنان آتش گل  
 کشد در چین غنچه بهر قطره آبی  
 نیسوزد از بس که دارد طراوت  
 خرامیم ز بزرنگ سازی سوسن  
 نمایان بشمار آرد من تل برنگ  
 چنان لاله سر برد از کو بهاران  
 زنی نقص دانا بود ایت که دل را  
 کند تشنگ ایامش از سرد مری  
 چمن را که بد تشنگ کان بختان  
 سپهر خفا پیشه هر لحظه از تو

گل از صوف می خسرو ز نماید  
 بهر دم همین رنگ دیگر نماید  
 گل و غنچه بالین و بستر نماید  
 ز نوشتا بد باغ زیور نماید  
 بعارض ووزعت معنبر نماید  
 عروس چین بال معجز نماید  
 بدردی کشان لاله سافر نماید  
 سلیمان گل غنچه لشکر نماید  
 هو را را چو سد سکندر نماید  
 که هر برگ بال سندر نماید  
 شهابی چو خون کیوتر نماید  
 پارسن اگر لاله اسگر نماید  
 گوهر ساعی رنگ دیگر نماید  
 که سیمرخ از قاف شهر نماید  
 که پنداری از طور جنگ نماید  
 پرستار وضع کمر نماید  
 اگر گابنی خنده تر نماید  
 حندان بوته کیمیا گر نماید  
 بداغی مرا سینه محبر نماید

بیساعتی از غیر نیت و در ۱۵  
 بهر ایش کند شمر و زنی مصافحش  
 بگو آسمان را که با درونو شان  
 بدل جو یکستند ستیز و گرنه  
 شه دین و دنیا جلی بپوش  
 بود خسته ای از بارگاه جانش  
 ز پی قبه نویخته که پیشش  
 چه نقصان رسد پایه جاها و او  
 بود همچو قف دریم ساحر موی  
 رنگ سلام از ره بی نیازی  
 نه پیش به بیگام دفع تود  
 سر در زیر از کید گراه و انجم  
 شهاب هر حربه گاه خورشید خاور  
 تویی آنکه غنچه در مسکین نازی  
 کنم مطلق تازه در شایسته نشانی  
 بوضوآت اگر خام لب تر نماید  
 رواق جسدان تو شان بزرگی  
 کند خاک خجالت به سجده کمان ما  
 نسیمی آبخیز زنگشت گویت

که با ما سپهر این روش سر نماید  
 در نشسته گره آه و لاور نماید  
 سلوکی از نیگونه بهتر نماید  
 شکایت بدیوان داور نماید  
 که خاک درش دیده افور نماید  
 که در دیده و با پیشش اگر نماید  
 کم از زره خورشید خاور نماید  
 ز سبقت که خصم بد اختر نماید  
 تقدیم که خصم نسو نگر نماید  
 که ای برش از گوهر نماید  
 اگر منع تاثیر نمت نماید  
 فلک را جویج کبوتر نماید  
 چیدن از سجود است منور نماید  
 گفت کافیت خاک ز از نماید  
 که بر صفحه چون موج گوهر نماید  
 تحکم به خضر بسکندر نماید  
 باین کاخ فیروزه منظر نماید  
 گفت بسکه ایش را گوهر نماید  
 دماغ خرو را مطلق نماید

گداری باین خاک انجبر نماید	گر از باغ حنلق تو کیره شمیمی
بسیط زمین مشک اذفر نماید	مزاج هواری کند عنبر آسا
اگر لاله در کوه محض نماید	بخون دل کبک سرست غافل
چو حکمت اشارت به صرصر نماید	پر وبال شاهین فرود نبرد از هم
خم تیغیت آن دم که جوهر نماید	بدر دول نه فلک را همیشه
چو موشی سچنگ غضنفر نماید	سپهر دغاگر نجنگال قدرت
بسیز گشش کار شمش پر نماید	عدوی تو را سودگی رخ بیند
اگر کوه جسم تو لنگ نماید	که بشکند محور آسمان را
گفت ابر بر زار و مضطر نماید	نماید بهر شک و ترسبکه ریش
چه حاصل بفت که محقر نماید	شها شهر یا راحت سردر ثنایت
که در سینه مهر تو مضمر نماید	نرار دول عاشقان طلاق آن
مگر وصف شنانت پیبر نماید	ندارم شنائی سزاوار ذات
کم از صغوه این منفعت منظر نماید	کشاید اگر بال شهباز شو قم
بچشم خردین متلند نماید	تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی
زمین بوس درگاه حیدر نماید	همین از تو خواهد که یکبار و دیگر
که آئینت را دم کند نماید	نگهدرد که همیشه ازین باخیرت

## ایضا فی مع جناب امیر علیہ السلام

گوشتی بنا تا بکشت سیم زبان را  
 و گیر صدق با بچه امید و بان را  
 شیرازه فرود نخسته او راق خزانرا  
 خاکی بد بان ریز ملامت نگران را  
 وقتست که گردون بگذار و دور انرا  
 تا صورت خرمه و دهد نطفه کاز را  
 حیرت سبیل نور نظر شد و بران را  
 یکسر بکف خول هوا داده عخان را  
 بد نام کن از نسبت نوعی حیوان را  
 جانتنگ نمودند میان او که ان را  
 عزل از عمل خود خرد قاعده ان را  
 بال و پر این هیچ کسان همدان را  
 بیعانه این شرم توان از جهان را  
 رخساره شجاعت نسبی خیر جهان را  
 اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را  
 سر یاب بر بان نتوان کرد زبان را  
 از نکمت گل باز ندانند و خان را  
 بنکر یک بیان داده فلک بجای کمان را

در زیر لب آواره شکستیم نغان را  
 شد سامها چشمه سیاب کشاید  
 افتاد ز جمع آوری آشفته حوام  
 چون صبح اگر سینه دم سر و کشاید  
 دور عجبی گردش این دایره ارد  
 اکنون اثر تربیت دهر برانست  
 زمین کاد خرابی که درین مرتع خارند  
 برخاسته زمین شوز زمین چند بجار  
 خجالت ده طبع ورم از صورت تخی  
 این تیره نهاده ان که درین آره بپنند  
 کردند ز تحب بید رسوم این همه شوم  
 سیم رخ نیرود قوت پرواز گشت  
 بردند ز با مفت و با باز فروشد  
 یادست مرا این سخن از تجربه کاران  
 آسوده دلی بر خرد پیر چه آرد  
 پیر خردم گفت ازین کار کیش دست  
 این گلخشیان گیرند از نامه جهانند  
 دیدم دعوت سلیمان امینی کو

در جیب خریدار بها کرد کاشا و سیت  
 با سخت جگر خسته منقار فرو بند  
 تا خون سحرش دل خود دار که عمارت  
 خونتابه مرز این همه آن به گزینی  
 بر طاق بخت دی قلم از دست ننگم  
 من دست بدل داده به پیمان خویشی  
 گامی صبح نفس روزنه فیض به بند  
 کوی اشرف جز صبح کند مظالم خلق  
 گوهر بطلی آواز و بد وقت مشوران  
 بزود دستی کرده به برکت عین  
 در کشور معنی توئی امر ز سلند  
 بر علم چه نقصان اگر از باغ  
 جز عرو و کبک از آب بر خنده ندم  
 تا خنده حدیست پیشان سخن  
 از جور صد چار از جفت ندارد  
 نبود عجمی از سگ دیوانه گزیدت  
 معذوره بود باطل دیوانه که باشد  
 بگذارد همه دیده و بدویه گردان  
 طبعی کشای شد ز شاخ بیغیه

سودت بود آنکه که کنی سخند و جان  
 و دو نفس در رخ گرفتت جهان را  
 در هم لایه رو به صفتان شیر زمین با  
 بند درگ تا ک قلمت ره سیلان را  
 بازوی که تا میکشد این سخت کمان  
 عشق آمده از سیند بخت نفعان  
 ترا سنگ سکان مه ننگ از دست پر انرا  
 انصاف مبدل نکند شیر و شان را  
 از نغمه بغیران چه زبان آید و انرا  
 کند بغلی گر شکند نمائید جان  
 از صورت زشتان چه عین گران  
 این مشت عوان داده که عازم جهانرا  
 از قلمه فرق است فرایان نیشیان  
 بیچار نفس است نباشد خطاه  
 بسیار نفوس نتوانند بدینان  
 عقرب بسریش کشاید برگ جانرا  
 و طهره حالات بسی خواب که آنرا  
 در کعبه دل یافته امینان  
 اگر که تا با نام کالیه به شایان

بلبل بگلستان برو آنخوش کشاوه  
 خرگرم نمیقست بارشا و طبیعت  
 در صید که از زمان کوزمان شکر و شیر  
 از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد  
 یا از اترج شهنشاه عطا بخش  
 آن شاه که در صید معنی ستایش  
 سالار پدی عروه و نقای آبی  
 نیسب جهان حیدر کرا که نماش  
 جست از صفت کعبه چون خورشید شمش  
 سر چیده خیز از عجمه مورتابه  
 منور به پیوسته و در تاب عجبانی  
 خنده شمس چونند ز بیت صبح ذوال  
 بر کوه کند سایه اگر بر حاش  
 به یوارداگر به کف دست تسلی  
 شعری که بنام طغره و نسخ نماید  
 گر خاک درش سر کند و پیره  
 میجاوه اگر هست آن چه صده باب  
 بی زشار میفین نظر خاکن ره  
 خاکسته آن شمع که در روز خاوست

در پیشه خود نیک چهل سینه میانرا  
 بیچاره چه سازد که پیام بوخت زبانه  
 مد نور خوردمور بر در به خوان را  
 معنی بلسان بی ملکوت ده بلسان را  
 که چه است ثبت طبله پر پوشش بان را  
 چنگال سجالی نرسد بر میان را  
 اورنگ نشین ملکوت عزت شان را  
 در کام بشیر نی جان کرده بان را  
 زه در بدن ابررگ برق دمان را  
 رحمت ضعیفان چو دهرت ان را  
 بر گوشه نهاد ابلق دوران جولان را  
 به نوبت حرص دهد مزج جان را  
 از آله ستاندویت لاله شان را  
 گردول در یاتب تاب عطشان را  
 جانی که شاید لب اعجاز بیان را  
 خواند شب از لوح قضا از زمان را  
 بی وزن تر از سر کشد کوه گران را  
 تعمیر نمود خرابات مخان را  
 شد نمائیه ساطره خیرات چسان را

ریزد بر حسب برین سحر لاکه بدست  
 شاه تونی آن بنده نوازی که علامت  
 در پیش من از دولت اقبال تو گیتی  
 تا واشده بر سر من است حمایت  
 مه کانه در یوزه اگر پیش تو دارم  
 گر خلق تو پایانی بان نامه بخشد  
 بیچاره نصیری چکند مردیقین است  
 آوازه بازوی عدو گیر تو از بیم  
 روزیکه بناورد بر زبان قومی جنگ  
 کیسوی ظفر تاب و بد طره پرجم  
 شمشیر نیاید خرم ابروی بر زمین  
 باز خمه برود گوش بتین چرخه گوزان  
 از هم گساید خام رنگ اندر تودا گون  
 فتح آید مستانه و بد بر سر است  
 شاه منم آن بنده دیرینه که نامم  
 امروزه انیت کزین خیار عطاره  
 درش جبت این کوشش اقبال منم گرفت  
 در معرکه با سحر بسیار است بیخیم  
 کرد دولت حاد و نفسان خمی دندان

بان این نفس گرم نگهدار عینان را  
 غیر از تو ندانسته ز همان خج فلان را  
 خاک است که در کانه کنم قصیر و خان را  
 بر تارک خورشید ز نم حتر کبان را  
 مهتاب شود مرحم ناسور کتان را  
 بیرون کند از باغ جهان سم خزان را  
 بی گم شده در راه ولایتی تو کمان را  
 ناخن کند از پنجه برون شیر زبان را  
 پرواز و بد دست تو شاه من کبان را  
 سرخاب قدر و نوازه کشد پنجه آن را  
 غنچه بر سبزه اندیشه آفت جان را  
 حلقوم و بد نامی بر آوازه و بان را  
 در هم شکستد گزیر گران بر زبان را  
 چرخه آید بر زبان شود است عیان را  
 چون شهرت خورشید گرفتت جهان را  
 در لیزن کند فیض و بر دفع تران را  
 آوازه بهیوده فرو شد مکان را  
 بی آب گساید خامه من در تنج بیان را  
 گرمه جگر بکفت خامه اعراب ز نشان را



<p>         نتواند اوا کرد و دم شکر زبان را          گلبانگ صبر و تسلیم سر و نوان را          در طبله کند چون نفس مشک نشان را          کورا ز رک خار ان شمار و حرمان را          با آنکه نیم شعله فریاد است فغان را          دین ز هر چه شورانده بین و زمان را          دین آید ان بخش گرفت جهان را          چون غنچه کنون جان فیه تنگت خزان را          دل سجده پر از ذوق مکیون او مکان را          نشانته پایی ششم خار مهوان را          در قبضه آوار گیم داد عثمان را          بازوی قضاتیر زره دشت کمان را          مالیده بر رخسار چو صندل بیجان را          بر لبته ز بار نعم خود کوه گران را          پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را          دانی تو که یارای بیان نیست زبان را          گردن کشتی از پایی در آور و نشان را          ریزد عرق از ناصبه حسان مان را          در مرغ ثنایت دل شوریده بیان را       </p>	<p>         از دولت حجت پند سودست زایم          چون صوفی شوریده درون بطن آید          هر جا که بر آید دم جان پر و کلکم          در شوق انامل جو بچسبند قدم من          در تیره شب میند شود راه نفس گم          در سر مه این چاک سیه خفته خروشم          سر شمشیر حیوان کلام بسیار است          از طنطنه باد بهار نفس من          مجنون تو روزیکه بصیرای سخن بود          بر تارک عزت گل تجریدت گفته          آتش نهاده فلک افتاد ز رشک          خصمانه حسد بر بران ناز و تنعم          القصد درین تبکده افتاد و ام مرو          بروش دل عاجزی تاب و تحمل          خواهم که بگوئی تو رسد باز غبارم          دور از تو بسی تلخی ایام سپیدم          از رفعت شانم بدون تیر حوادث          شرم عدم ناطقه و شعله شوق          لیکن چو کنم جوان بود همه وقت       </p>
---	--

ریزد پر حسب ریل سوزانکه مدحش  
 شاه توتلی آن بنده نوازی که غلام  
 در پیش من از دولت اقبال تو گیتی  
 تا و اشده بر سر من دست حمایت  
 مه کانسه در یوزه اگر پیش تو دارد  
 که خلق تو پایانی بان نامه بخشد  
 بیچاره نصیری چکند مرد تقیین  
 آوازه بازی می عدد و گیر تو از بیم  
 روزیکه بناورد سهر بر این قوی جنگ  
 کیسوی نظر تاب و بد طره پرچم  
 شمشیر نباید خنم ابروی پر از چین  
 باز خمه برد گوشه تن چرم کوزبان  
 از هم گسلد خامرگ اندر تن گردن  
 فتح آید دستمانه و بد بر سه ریخته  
 شاهانم آن بنده دیرینه که نام  
 امروزه نیست که زین خیاره عطاره  
 درش جهت این کوشش اقبال نهر گرفت  
 در معرکه با سحر بسیارست پیغم  
 کرد دولت جادو نفسان خمی دندان

بان این نفس گرم نگهدار عنان را  
 غیر از تو ندانسته نه همان فلان را  
 خاک است که در کانسه کتم قنبر خان را  
 بر تارک خورشید زخم حشر کیان را  
 مهتاب شود مرجم ناسور کتان را  
 بیرون کند از باغ جهان سم خزان را  
 بی گم شده در راه ولایتی تو کمان را  
 ناخن کند از پنجه برون شیر زبان را  
 پرواز دهد دست تو شاهین کمان را  
 سرخاب عدد و غارتزه کشد پنجه آن را  
 غضب بر جهان ز شتره آفت جان را  
 حلقه و دو نامی بر آوازه دمان را  
 در همه شکن گزیر گران بزرگان را  
 چرخ آید بر زبان شود آواز عمارت را  
 چون شهرت خورشید گرفت جهان را  
 در لیزن کند فیض و برین مع تران را  
 آوازه که بر زوده فرو شد مکان را  
 بی آب کند خامه من تیغ بیان را  
 گرم جویکت خامه اعمق از نشان را

<p> توانند او را کرد و دم شکر زبان را  گلبنامک صبریت سیر و نوان را  در طبله کند چون نفس مشک نشان را  کورا ز رک خارا شمار و حرمان را  با آنکه لبم شعله فرورست فغان را  دین زعفره شورانده مین با زبان را  دین آبرو ان بخش گرفت جهان را  چون غنچه کنون قافیه تنگت خزان را  دل سجده پر از ذوق طبعین و مکان را  شناخته بامی شدم خار موافق را  در قبضه آوار گیم داد و سخنان را  بازوی قضاتیر زبه دشت کمان را  مالیده بر خسا چو صندل بیجان را  بر بسته ز بار غم خود کوه گران را  پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را  دانی تو که یار امی بیان نیست زبان را  گردن کشتی از یامی در آور و نشان را  ریزد عرق از ناصبه حسان جان را  در موج شنایت منی شوریده بیان را </p>	<p> از دولت حجت همه سودست ز بیم  چون صوفی شوریده درون بطن آید  هر جا که بر آید دم جان پر و کلکم  در خشق انا مل جو چسب قدم من  در تیره شب بینه شود راه نفس گم  در سر مه این خاک سیه خفته خردم  سر شرمه حیوان کلامم بسیار است  از طنطنه باد بهار نفس من  مجنون تو روزی که بصیر امی بخت بود  بر تارک عزت گل تجرید شکفته  آتش نهاد فلک افتاد ز رشک  خصمانه حسد بر دران ناز و تنعم  القصه درین تکبده افتاده ام مراد  بر دوش دل عاجزی تاب تحمل  خواهم که بگوئی تو رسد باز غبارم  دور از تو بسی تلخی ایام سپیدم  از رفعت شانم هفت تیر حوادث  شرم عدم ناطقه و شعله شوق  لیکن چو کنم چو آن نبود همه وقت  عیت </p>
---	--

<p>شتاب حرمین این همه گشتاغ نکش  دستی بدل نیک نوا شور قیامت  بر عاوشه گذشته و گذشته خیمت  چندانکه درین کار که انواع موافقت  تا ماه بردم ای اشراق ز خورشید  در سپهر والا گهران نور فراید</p>	<p>میدان غمت هیچ ندانسته گران را  از خاکی شدی چهره گشایع جنان را  مانده کی هست بخواب گذران را  از عالم ارواح بریزد سریان را  تا هر دو بد نور سر بر سر سلطان را  از فیض تولای تو آئینه جان را</p>
---	--

ایضاً فی مدح علیہ السلام

<p>زان پیش که فرزند در هفتخوان صبح  چشم ستارگان همه از شوق می پر  بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر  تیر و خامی شب بیدون تا شود قرین  در عسند و در علا گهرم اختر شرف  میزونوا بصوت صریرم خردش غم  جاری ز نوک خاومه من چشمه سار فیض  پای عروج فکرت من بر نه آسمان  ناگه سر و شمع لطف خلوت سراسر می قدس  کامی آفتاب را می چرا دل فسرده  در خاطر تو گشته مجاور مهیا فیض  خواب سپهر آنچه خاطر پاکت اشاره کن</p>	<p>پرچم کشتار صبح عسلم کاویان صبح  در رکبند از خسر و خاور سنان صبح  رایم حواقبات ضمیرم لبان صبح  اندیشه در کشیدن زورش کمان صبح  در صدق و در صفای نفسم جهان صبح  میشد بافتاب ضمیرم قران صبح  راهی بیابانگ نامه من کاروان صبح  عابرهای مهت من استخوان صبح  آمدگوشش موشم لم چون اوزان صبح  افسردگی ندید کسی در جهان صبح  در حضرت تو بسته نبوت میان صبح  ای چاکر تو خسر و گیتی ستان صبح</p>
---	---

گفتند که آرزوی زلی احرام کعبه است  
آن در گهی که از پی در پی در شرف  
آن تبت که گرد سرش چون که بوزان  
یعنی رواق روضه شیر خدا علی  
آن عرش آشیانه که گلین شده است  
آن شاه شیر جمله که مالید و مصفا  
آن صفدری که لخته برق نهان او  
آن سید ریغ بخش که بر خوان بگرفت  
کلک بود صفت صفت سر خورشید کند  
روزگار اگر بر بیم برستی  
بهر روز و شب از کعبه را درش بجا  
نه پنجه گیر گشت نه مرهم پذیر شد  
آن فیض گستری که ز افزونی نوال  
دید از سپهر افق یقین تو بر توی  
هر دم ز رنگ سستی خویش ست سرنگین  
واقع فلامی تو نباشد نهفتن  
نهد در روضه تو کندش اگر قبول  
روزان شکر است بفرما سپهر را  
ایاز رفعت تو کجا مدح من کجا

کجا هر منش سزا بود پر نیان صبح  
از دور کرده بوسه بانی مان صبح  
پر میزند همسای بند آشیان صبح  
کز سهر اوزره شد پر نیان صبح  
صیقل زنده بجهت آینه سان صبح  
بر خاک راه رو بجهان مپلوان صبح  
بچه بد و در گلو نفس ناتوان صبح  
پرورده نمک بودش استخوان صبح  
بیزور عوشت تا خون شیر نیان صبح  
بایغ آفتاب نبرد زبان صبح  
بیزر ستاره از نفس هر کان صبح  
تینش گزنگانه برگستان صبح  
بر دست بست چشم دل بحر و کان صبح  
شد در متور سر فلک پنجه نان صبح  
در گاشتن تو غنچه شود گلستان صبح  
روشن بجایم شده راز نهان صبح  
گرد غنچه شمع را در میان صبح  
تا بیغ مهر باز کند از میان صبح  
نتوان با بمان شدن از زبان صبح

با من می شبانه مدحت کشیده است  
 چون با تباب کافه غمیرت آبدار  
 بر درام سستین اگر از دید شب جو شمع  
 شایا منم که شور و حال در افکنند  
 چون شمع خامه نقره آتشین کشد  
 در بند چون ترانه مدح تو سر کنم  
 در شام حیرت اگر لولای تو دم نم  
 افکن به از شکر بر پرده بال سینه  
 نیروی مهرت که با همیشه مستلم  
 بنگر که چون بنامی هم بسته شدت من  
 بازوی من نویست و کرده در دیده صفا  
 چون تیغ در مصاف سخن بند شود  
 علاج لفظ و معنی را نیک فتاده است  
 بنید نشان چو خامه گوهر نشین من  
 اندیشه را چو خاره رگی بود در خیمه  
 در هیچ و تباب سنبلیله هر صدم حزین  
 اکنون بر آید است طالع سستی من  
 تا همچو من کسی نشود بر سخن مدار  
 کلمات ترا بر دست تو باور باور

روشن شد این بهان لب می بچکان  
 کالای دیده من چندین بچکان  
 نیم گرد آفتاب در آینه دان صبح  
 گلبانک خوشنوا می چون بچکان  
 روشن چراغ بشنوی از رختنار  
 خصمان در دو تهمتن با لب تان  
 بروش آسمان فلک طلیحان  
 پروانه سپهر آفتابش بچکان  
 بر می ترا شرم انیمه گوهر بچکان  
 بچکان خامه بر دهن امتحان  
 تن در نمی دید بشیدن کمان  
 چند آنکه بخورد و آب هم نشین  
 چون نمیدارد در حکایت تو  
 خواباندا سگان عالم ز رفشان  
 خون هزار نفره بر در سندان  
 بیچیده بومی نشین بو تان  
 به روش بد ماست و عمارت  
 تا ابلق زمانه بود بر زبان  
 روزی من چه نو باور دران

ایضاً فی مدح علیہ السلام

زمین ششدم چو پان نشانی در کشاد  
 بر سدره روح قدسی من آستان کند  
 جان بغیانه و ایدر از جسم خیره سر  
 ریزد ز بطر قبایل چاس سعادتم  
 ناسازگار نخت در آشتی نزدیک  
 خاطر کند شکایت ایام مختصر  
 حمید مبارک است بجا شوق صحال دور  
 سعادت ساعتمی که قدر و منی بعیش  
 خرم و می که محال لبلی شود پدید  
 زبان نور غمزه دیده کریان شود ضرب  
 عاجسز شود ز خصمی با عالم غمخون  
 کرد و کران کمان کش ایام کینه تیز  
 آزا بگان ز وادی حسرت کند نخت  
 فارغ نشیند از عمر بجز و خارش  
 خندان شود بتابع طرب غمی زید  
 شاد و شگفت لغزه شکر اند هم کینه  
 دهم و افشا و من ادب الطریق  
 که چو دیده دم رنگان مقام هست

این مخته قلار را به غبار می هم سپاد  
 این و خشمه با هم بسر گوهر کیفیاد  
 غیر از میان پاکشد واقف استخاد  
 تنگ هم آستان فی این با نخت حاد  
 نا دیده کام دل کند اندوه خیر باد  
 کوه شود نمان سحران با امتداد  
 با چید التجای عن مریض العباد  
 صبح سعادت است مرا ساجد العباد  
 همچون ز رخا بادیه چید گل مراد  
 چندان بد زلف شب تیره با دوا  
 پیچید هم و بر فلک و فتر عناد  
 پیچید زور و ارقم و دوران کهناد  
 دل چون شکر سهر شک دیدن بروز یاد  
 زلف صنم بست و بدستی پیار شاد  
 ریان شود ز بر کرم گلشن مراد  
 رطب اللسان بدر که آن کعبه رشاد  
 المجد و المها و لمن ملت الفواد  
 دست مریست و دهن دار عدل و ان

برهان قدرت سخن و حجت علی  
 معارف صبر نمود که ز فیض جو بود  
 مریم شود ز نکست از فکر پاک جسم  
 وادی گرامی است روان در فاشد  
 ساک شد از هدایت او مانی انصیر  
 گلچین سده اش شرف اختر بلند  
 مستی کائنات ز سرچویش فیض است  
 باشد قضا بقبضه حکمش مطیع سر  
 یک جنبش از عتبات قیامت نرسد او  
 موجی ز بی نیازی در یای تهر او  
 هر کس با نور خیره مسری همسری کند  
 استجا که آفتاب قیامت شود بلند  
 از بسد او وجود نگرود عطا پذیر  
 در حشر هر صحیفه که آزاد نامه است  
 آن اشرف که از شرف بندگی بود  
 نقد من است در نظر بگردان سره  
 پسند چشم حیرت من خیرگی کند  
 من بنده را بنجیست اگر اعتقاد است  
 تا چند جان بود بجهان پای در عمل

نفس نبی محلی دلی وانی عباد  
 بنیان هستی دو بهمان ترا بود عباد  
 عیسی بود بحدت او طبع پاک زاد  
 رحمت سرری است اول فعالص در عهد او  
 صوفی شد از ارادت او وصل المراد  
 تعلیم بندگان درش انفسر قباد  
 شد جوهر نخست ز تعلیمش او شاو  
 دارو تدر بر ایض فرمانش اقتیاد  
 بادی که برود بنگ و بنیاد قوم عباد  
 طوفانگی که گرد بر آورو از بلاء  
 ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد  
 ذرات سبب وجود نیانید در عهد او  
 جانرا اگر نه حبت کوشش بود عهد او  
 آن نامه را نبود بنواش استیاد  
 دارم قدم بتارک ز طلام شد او  
 نقاد لطف او ختم کرد این نفاذ  
 در کشوریکه سر مرده فروشی کند زیاد  
 نعلین خیم که بر کرم تست اعتقاد  
 تا کی کسی کمی کند از خرج سر زیاد



دنیا کجا پذیره کند چشم پیر من  
 خلقی عجب شعبه در آن پدید کرد  
 این عهد رشت رخ پدر را برده نور  
 بر تنم گشته اند حرفیان درو گند  
 امی خامه پوشد از مباد و از نفس درو  
 دیوار کاخ و بر بنائیت سست پی  
 شاه با منم کمینه گدای شنگرت  
 در تند باد حاد و نه وارد بصدق دل  
 بر جان خصم جا به تو ثعبان موسوی  
 در روح تو شسته زبانه را به سلسبیل  
 آنجا که رای روشن من بر تو افکند  
 وستان من اگر شنود گوش مدعی  
 بی اختیار میگردد بر زبان او  
 در نامه های کایت من حسن القصص  
 از دل چو برود نفس کشین من  
 شادوی کنان ستاره کشد و هر در بغل  
 زمین شگ لایخ قافیه فرسوده شد قلم  
 تا بر سر زمانه کشد خیر نور روز  
 سر سبز باد خنده حیت نگار تو

پس مانده از خوان حسیان باشم  
 بی تربیت گسسته عمان عادم التذاد  
 امر فرد در جهان رخ و الدردید و داد  
 گندم نمیکند کسی از گشت جو تصاد  
 آشفته و از طره خاموشیت بیاد  
 آو خ بختگان تن این شکسته لاد  
 که کلک خسروانه زخم کوس انفراد  
 این دست عرشه دار بروج تو اعتقاد  
 کلک من است نایب تیغ تو در جهاد  
 در حضرت تو بسته میان را با جهاد  
 افتد بیایم رایج خورشید بر کعبه او  
 تا یکجهان عبادت یکدات است عباد  
 بعد و زمت سایه نعم با افاد  
 بر خاها انامل من فارس لحاد  
 حاسد بجای سوخته گوید که با احاد  
 گیرد و چو خوشنوا می من او شاد باد  
 بس کن خربین ترانه که خون مشوید مداد  
 بر قها و نفس فراز و چو با عباد  
 پرتاک محبت تو باد اکل مراد

ایضا فی مدحه علیه السلام

مشکینه طره شب عبیر لباس  
 فی شب سواد چشم غزالان خوش نگه  
 فی ملوه مشک سامی مانع ز بیم خلد  
 و بر پروه دشت از شب گمین بزرگ  
 خام از تیره نکتان شکر شکن  
 کردم شمار بگذریش جان نفس خود  
 و دیدم که نیت با کوشش شهداشتی  
 گفتم چه کرده ام که تغافل بهانه خوا  
 بر لب شکسته نفس از مدح گسری  
 آشفته سر زلف بخرم چنانه کش شدم  
 آرزو جوش شوق بگشیش در امی دل  
 کجای ذات بیخاں تو صد و ده سال  
 بحر کرم عشقی ولی که رخا سے او  
 بر داک کاغان مانند استان  
 به جودت ز غنیمت پیش سپهر بست  
 ز حکمت بود ز دانش عقول مست  
 بر روز خوش را که عیلام را عروج  
 ز روز غم را که عیلام را عروج

آمد بخواب من بی آشفتن جوهر  
 فی خواب سرمه نظر پاک حق شناس  
 پیچیده ز رویت ز غسان جهان خطا  
 شمیکه طور کرده از نو بر اقتباس  
 و اعظم از ان لب کستان کشید و کاس  
 بر مقدمش ز شوق زرم بوسه مهر  
 کام امید جریه کش آمد ز جام یل  
 گفتا که خجسته از طبع ناسپاس  
 خامش شسته ز ثنائی امام ناس  
 آو ختم کبیت قلم را بیر قطاس  
 انداختم خروش درین دژ گوند طاس  
 یا مبداء الهمی امد یا غنمی انحداس  
 دریا و کان همیشه کند گوهر اقتباس  
 افلاک را بنا صیه سانی سست اقباس  
 بانو بهار خلق که پیش صبا او با  
 با فطرت و قیوت و کمالش غنبد با  
 بر سده اش محراب اجرام را احاس  
 ز طریقه عشق صدراع کعبه دار با

<p>بر تقدش مشاهدایش را سپاس  زرگرو و از شامی کفش طبع چون نحاس  باشیر شمره پنجه زنده مور بهیر اس  سنگ شکنی ز سنی گشتی نصب است  در مزرع جهان نکشد غوشته جورده است  کاخی کرده نیابدش از دیر القاس  جموعه شناس از آسیب اندر است  مستکره از شرح او بیان نمود خبا  در چشم خضر چشمه حیوان بالقیاس  آب حیات در عرق شرم انفاس  فی میکت بناخر اینکار بوند اس  در او این قدم فرس طبع بوفرس  از شمع خامه ام شکر بطور انقباس  در برت استوار تر از آسمان لیس اس  انامه زند بید زمین پایه پاس  الطیس در برابر نفس آورد قیاس  باد از فرج رایت این عهدت است  در جوی مهر عمر خود چون کرد از قیاس  از بخروان نادره پنجه شناس</p>	<p>پیشویش اکارم سلاک را سلوک  گل چنید از ریاض خورشوست کامجو  سایگی در صفتش بعبیقان مدو کند  گر تکبیه می نمود بقطب یقین او  ابر کفشر چو نایه برامید در کند  معموره منافق مجد و عظامی است  باشد چو روزگار نام کتاب من  تا جنس بی ادب باره او می رود منور  آندز جوش فیض گر خاک و گروش  وار و ازین خجالت مرداب کون منور  شاد از فیض مدح سعادیت کاک من  نگد چو بیعتان فی شامه شود  آتش بجان جب تو از زید ار کند  در بر زمین نه سازه قوی پنجه کلک من  حاشا کشد بسلاک کوه پای من خرف  با وحی منزل چه بود ترا در سع  مخ فستلم به پنجه من خصم جان است  زاهد و کز خجاک تیمم چرا کند  عرض کرد این عیب سترگی بود چون</p>
---	--

دستی زوئل بر آرز که صبح آرزید دور بر لباس اردمی روز است تا سپید دارم امید آنکه گیتی کند قضا	کو تا و کن نسانه ادب را بدار پاک پوشند تا بزنگی شب نینگون لبان صبح امید دشمن جا بخت بدل بیاس
---	--

ایضاً فی مدح علیہ السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صغیر مرغان اولی الالبخه گردن خروشان خمر گشته قدم حلقه زنجیر جنون است کوه از اثر ناله من میرود از جای غم غمیت اگر پر شدم عشق جوات چون شاخ گوزنت قدخم شده اما از راه بانجه که تو نسیق رفیق درد و بانجه عشق و صفایان شراب آنجا که پیام است صبا کوهت شوم در مرتبه کابله سندان برق شهاب بر لوح جهان چهره کسایت شبیم رام است غزالان معالی مستلم را زین در دل صیاه کند لاغری صید مستی مرا نیست در نبال خناری شد شدت جگر غاشیه بر روش خولم	باورد و غم عشق سر شتند خمیرم چون بال کشاید ز سر سدره صغیرم در دولت عشقت جوان کجاست بیم بشنو که هم آواز ز بدست ز بیم رقصد فلک پیر چکلبانگ صبرم از پیشه اندیشه در نعره کشیدم از پیغمبر انعم که به تحقیق خمیرم در زاویه فقر و فنا موج خمیرم جایی که شام است وفا بوی خمیرم بر فرج آتش جگر آن ابرو طیرم در آینه هم روی نایبیت نظیرم در عرصه شکاری زرد از سر طیرم غمزه است اگر در نظر و هر حقیرم پیمانگیش میکند غم عندیرم صد شکر که در زندگی گناه شهیرم
--	---

<p>         لایمی آیدم که بافاق امیرم          نامی که بود صیقل وزنگار نصیرم          دیان من دوین من باومی پیرم          بگرفته بلندی سخن عرش سریرم          گرفت یکی در شرف از مهر منیرم          از غاشیه داران گنیم ست حیرم          از جملت کوتاهی خود شاخ زیرم          دل بیطیدم چون درم تغنیت منیرم          فریاد رسا گوشه چشمی که فقیرم          فرو و سس قولای تو فغان ز سیرم          شور و و جهالت خوش هم وزیرم          امروز که در میگذره عشق تو پریم          چون صبح بنوده است ز صدق پیشیم          توفیق تایشگری ات هست پیشیم          در کشاکش از خصمی ایام شرم          آن آینه بودم که گرفتند بقیرم          و انم که بمنزل نرسد راه خطیرم          پسند بچنگ غم ایام اسیرم       </p>	<p>         دیرینه غلام شهم این سروریم پس          میگویم در انم که ره در رسم ادبیت          بر بان از ان فیض ابد منظر اول          سلطان قدر حیدر صفدر که ز جنتش          یک زره غبار ره اویم چه سنگت است          کلکم بد پیش شده آنروز که جاری          گر سر در روان است عرش کجاست شاخ          گوئیم روز بانی که سپار دوره بدش          فیاض کفاسا فرآبی که خوارم          پاکه ز تصور علم نیست که دارد          گویند بجهت تو مرا زیر نگین است          چون باد حرام است مرا باد جوانی          از روز استم بتولای تو خالص          منتجاج نجاتم نگفت از خانه ان شاست          با آنکه ندارم بشر و شور جهان کا          از ظلمت ایام درین تیره شبستان          لطفت نکند که بدو نخت ضعیفان          دیرینه غلام تو خرمیم جهان کیر       </p>
---	--

<p>         دل فلک معنوی ست عقل در آن          ایچدر عشق و لاست حکمت شراقیان          نایب مجنون دل ست بیخه بیابان او          دید و توان کرد دست از گهرگان او          می نرسد دیو یا خاتم فرمان او          خالق خسر و مرا شمه بیزان او          دازد ما سوخته است از هم جهان او          سوزد و در عالم بود صاحب خسران او          دن بظییدن دهد باد بیابان او          برده شکیب از دم حشر غزالان او          برده بگیرد بخود شعله جان او          بوی و فایب دهد از گل در میان او          دل چون سخن مهر کند کعبه بیابان او          بلبل را شکریم غره بدستان او          یاد سهی قامتان سهر و خیابان او          هیچ مبینا و غم خاطر شادان او          از جگریم کم مباد شور نسکدان او          دیده گریان من بسته خندان او          عجز فراوان من بارش راوان او       </p>	<p>         دل فلک معنوی ست عقل در آن          ایچدر عشق و لاست حکمت شراقیان          نایب مجنون دل ست بیخه بیابان او          دید و توان کرد دست از گهرگان او          می نرسد دیو یا خاتم فرمان او          خالق خسر و مرا شمه بیزان او          دازد ما سوخته است از هم جهان او          سوزد و در عالم بود صاحب خسران او          دن بظییدن دهد باد بیابان او          برده شکیب از دم حشر غزالان او          برده بگیرد بخود شعله جان او          بوی و فایب دهد از گل در میان او          دل چون سخن مهر کند کعبه بیابان او          بلبل را شکریم غره بدستان او          یاد سهی قامتان سهر و خیابان او          هیچ مبینا و غم خاطر شادان او          از جگریم کم مباد شور نسکدان او          دیده گریان من بسته خندان او          عجز فراوان من بارش راوان او       </p>
---	---

<p>         نوردل و دیده است گوی گریبان او          بنیخبر از دل گذشت تا او که ترکان او          صبح نخبه هفتیش از پر پیکان او          کرده شیران گذشت از تپ چرخ او          خاطر جمع مرا زلف پریشان او          هندوی خالش بر بین لعل مسلمان او          هست چون عالمی عبیر و سامان او          داده بر سوا ایم غمزه پنهان او          مایه آشفنگی است سبیل افشان او          مزع شکر فواره ام در شکرستان او          بنجیه نگیرد بخود چاک گریبان او          سینه خراشیدنی بود در افغان بود          شد دل آتش جگر مجره گردان او          هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او          دل به نیاز تمام گیر صنم خوان او          پنجه دستان بر دست ضعیفان او          در همه مذہب جدت پاک و ایمان او          به که نیارد کسی هرزه بدو ران او          همز قضا بشکند قدر قدر خوان او       </p>	<p>         اما سنان و فاست سینه پر دامن          عشوه بود چیره و غمزه بود صبا شست          مرهم راحت ندید دافع دل با دست          تا غم دوری شناخت تا تو آن خسته          کرد با شفتگی در شب هستی سمر          معجزه حسن او است آشتی کفر و دین          طره نه تنها مراد ام بلای دل است          شهره شهرت کو خاطر سودا نیم          فصل مبار خط است خاطر دیوانه خوش          بوسه نخبه من بر زمزم لب شیرین سخن          امی بت پیمان کسل با غم دل چون کهنم          با تو ندارد اثر شیون غم در نه دل          آنجمن پیش بود عشق تو تا سینه را          از رخ زاهد نیم در دو جهان شمسار          قبله اسلامیان در میان من است          کشور آسودگی وادی آزادی گیت          اشب مشرب بود با همه مذہب کب          دهر بکام ار شود قابل اقبال نیست          کر نضر اندر قدر فرق جهان سرور آن       </p>
---	---

<p> در پی نیسان بود خشکی آمان او  از دل خود میخورد و مایه مهمان او  شمع بصیرت بس است شهره ایوان او  مشت زری پیش نیست مایه طعنان او  ز زنماید بدل عنصه از کمان او  ز نیت افشار زور رونق پالان او  گر بفلک سر کشد غمت نیان او  ز بر ملاهل چکد از سر پستان او  یوسف ما پیر شد مفت بزندان او  شمع رضا بشنوی پرده بیجان او  تا نفس بر بخش زخمه بدستان او  بوش بطوفان دید لجه عرفان او  جان دول اتصیا بنده فرمان او  مک کشای عرب حله میدان او  ناصریه آرای دین غره ایمان او  جان سیما وید لعل سندان او  هر چه حدیث شناست آمده در شان او  آفت شریان بود خجسته بران او  سجده که کرد زمان تمنع سرفشان او </p>	<p> ز رو بر لیخار و خلعت خضرای چاک  چرخ سیه کانه است لب بندت مکر  چون بسیرای من است روشنی آن زمین  نامه قارون بخوان قبح رعایت بدان  نفس فرو مایه را سیم منار و غنی  باو بزیب نکر دم ز سر و دوش خمر  پست زن بی بافاست تکیه بدو درین  دایه بمیرد هر پرورش آموز غیبت  مهر ز لجنای دهر کینه دیرینه است  بزم محبت کجا ساز شکایت کجا  وقت سماع دل پرده بهنجا زدن  بایچ نوا خوشتر از مدح شهنشاه است  رهبان فقر و فنا پیش رو اولیا  حیدر عانی نصب صفدر خال لقب  راه نامی یقین داغ کش کفر و دین  دل به تمنای دهر شرح کفش خضرا  منزل کوشش است منقبتش با است  مالش شیرین و بد بچه خصم فکنش  خیره سترن می آشنند سیخ حق عار شد </p>
--	--



<p>کوی سراسر اسیر است در خم چو کمان او  نور بسینا دهد شمع شبستان او  ز هر شنگان بقاست بجه خندان او  سیل خیال افکن است قطره بکران او  چشم عنبر زال چکل دراله بمرلان او  نامه سازد خجل بال گل افشان او  تاب رگ جان و بد طره بچیان او  ده چه خرامنده است چشم خرامان او  عرضه تنی میکند بطرف طونکان او  غمزه در کانه زد تکبیر برگان او  رفتن او نرم تر با عرق از ران او  بپوش او اقمه او چشم زبان او  قد که سار با تکبیر سلیمان او  آتش طورت با آن طلوت بخشان او  شاهد ملک عجز زان به پایان او  کرده دل نافه خون موی چو قطران او  دانع سرغیش بود لاله نهمان او  لعل ز قیمت فلندگان بدخشان او  رنجیده چون نقش پا عشو بمیدان او</p>	<p>چون دل اهل و فایز مقرر نس نما  و دیده بینا کند دوده کاش سواد  خنده دندان ناست از لب شیرین زبان  صاعقه دشمن است باد بکش در نورد  خاره سمی مشک و مپل تنی شیر دل  بی پیر و چهر دست لال رخ غم گل  جنبش او عاریت سوجه بها دهد  کوه فراتزنده است پیکر زینده اش  اوست محی شکر و فوج بیان خاروش  غبارت ترکانه زود جلوه شو خوش بدل  جستن او گرم تر با نگر از دیده با  داد بیغای عشق عقل و شکیب مرا  وامن گلزار با نرم بریزادیش  آیت نورست با آن غره نور آیش  لیل خیل عرب محمود دل افتاده اش  گشته تن لاله دانع از تن خون آوش  گاشن ز ریائیش از رخ و خاست پاک  زنگنه تن لعلیش رونق یا قوت برد  ساخته باد صبا کرد در پیش را عبیر</p>
---	--

<p>قابل تعمیرت خاطر ویران او      و بخور احسان تست جرم بمان او      صفحه بر این بر دزادۀ عمان او      ناشده از صدق دل بر تو عنوان او</p>	<p>فیض رسان سه در عشق ز آیت است      لب بشفا عنکبری که بشاید سوز      موج تو تا گشته است عقده کشای لم      ورد ملائک بود نامه اعمال من</p>
<p>ایضاً فی مدح علیہ السلام</p>	
<p>مزه با جملہ درستان بازی      بی نیاز انباز در بازی      نکند با نگاهت ا بنازی      گل سوری به بوته بگدازی      پرده سوزی و انجمن سازی      تیغ بندی بقره عنازی      نامه همراه رنگ پردازی      رخ انشدوزی اوقاف افزازی      با خیالت دل اشغوب آزی      دست و تیغی با امتحان بازی      باده شوخی و شیشه طنازی      جلوه مستی و غمزه غمازی      ضرب بستان که برده بازی      شده بر من محمود اموازی</p>	<p>ای نگاهت بصید دل بازی      هر چه دل می بری بوشوه بنازی      گریب غم کنم شراب بهشت      بر فروزی ز باوه چون به چمن      شمع رویت کند بچفل دان      داده در مصاف شیر و نان      کرده سویت روان طمیدن دل      شمع سردر کشد چو در منزل      در نعمت دیده ام کف طانی      صبر و ناز بنجوشین و قنست      در پریشان تو یاد گرفت      از می حسن و شور عشق کند      نقش بر هفت خال رانابست      در نعمت ناله عراق سرش</p>

<p>         مگر آبی بر آور اندازی          کج نمی افسرد سخن سازی          کجا و بانی عیلم بر افرازی          دل پر شد بر سینه پردازی          خامه را میدهد سر افرازی          کرده خضر آرزوی جانشاری          آفتابش کند سر اندازی          نسیم طائر بلبل پروازی          مرغ روح سر هم آوازی          نامه حیدریل و مسازی          نسیم پور هر چه اعجازی          توسن عمل از سبک سازی          نه نباید زمانه هم سازی          کرده روح القدس هم آوازی          چون بیدان تگاور اندازی          در مصافی که حمله آغازی          هر چه راهت پیشه خجالی          نصب ما سبب بزازی          میخروشم اگر تو نوازی       </p>	<p>         بدل اسایم ز غنچه تر          وقت آن شد که در زمانه حزین          وقت آن شد که از دایه سلم          وقت آن شد که در موج کند          موج تارک نند از هفت آوازنگ          آن که در عرصه سپیدش          آسمانش کند سلخوری          کرده از هیچ نوالش کسب          در زمانیش بفرشیان دایره          میکشد از نوای رحمت او          کند از نیض او برده لان          پیش تنگین و عثمان کیش          روز محشر به پرده واری او          سرور با لب شن اگر تو          خشک گردون کند فراموش تک          باغبان آسمان رود از جا          بهر خوان تو در تنور فلک          میکت در خیل شب روان ترا          زخمه شیونم تغافل تست       </p>
--	--

<p>دل سوزان بگو ترا اندازی گر سجال و لم به پروازی کلاک معنی کب و انازای صفحه به رنگ آل شیرازی ز نوای تو کوس ممتازی چون تو کفت درد عابراقرای با ستم راست شیوه مزاری</p>	<p>لب کشانی اگر به تخسینم چه کنم از کیه کرم شودت چون تو گیری بست غامه خردین علم واسطه نزا و تو کرد انوری بود اگر دست دیو سخن مرغ آیین ز آسمان آید دل روین در پناه عدل تو باد</p>
--	--

در مدح حضرت امام احمد بن موسی کاظم رضی الله عنهما

<p>کلمه گذشته از علم شاه کاویان منه زانه زمانه دوران و زمان وزر لطف حق بدولت جاوید کمران سعدین را بدولت مستوشن اختران افلاک راز خاک جنابش عدو شان منه بان روای مهر و مهر پیران وزر شرح جام نظرت او عقل سرگران یکتا در خزانه گنجور جسد و کان بسم الله صحیفه شایان کونکان در راه گرد و موکب او چشم اختران باز بگشت زار جهان فضل در آستان</p>	<p>از زمین سرفرازی مدح خدایگان والا که فرشته سیر عقل دیده در از ابرکت بگشته امید کام بخش تعلیق بر این بگشته تکلیفش اقتدار افلاک راز غیر دلایش سمو قدر شاهیننده پیرویدر ویش بخشین از ابرو ست بهت از بحر تفیض ز کین کل همیشه بهار ریاض قدس زید خیز سعاد و در مجموعه شرف شاه چراغ احمدی زری آنکه هست شاه توتلی که ابر کف در بهاروی</p>
--	---

انگاهای تو از دل مرزده باخسب  
 حلم تو همچو کوه بستی گران که به  
 بقدر تراز سینه معرفت بود  
 هر سوز مجلس تو بود شکر شسته خلد  
 آسوده تا ز عهد تو عالم بهدین  
 یا بهج نغمه قصد جهان خراب شد  
 روزی که نیکگون شود ازو که بهین  
 و قبائل از آیت فتح و ظفر تریا  
 در هم گشتند از پی حیرت پوینجا  
 گم در سهم نهمه گدازان که ز کوه  
 جان که ریزد از خشم تیغ تو بر تن  
 افتد ز بیم لرزه بگردان سلبت  
 از یاد صدره تو گریزد پلنگ لنگ  
 در چنگ سلطت تو چون روزار و شیر مسر  
 آن کیست گرویش نبود زیر بار تو  
 دست تو گشته است بر دانی علم  
 هم رایج از تو شد ز خورشید بر فلک  
 تا دیده ریزش گفت گوهر شمار تو  
 ای از ازل ز کهنه سوارانت آفتاب

دانائی تو از لب مرزده ترجمان  
 حکم تو چون سیاست لجام کعبان  
 در محض زین جلال تو صدق آسمان  
 بر فغان بسفره تو بود گنج بخت خوان  
 یکشب ز دیده می نرود خواب باسان  
 با است سدا و ثرا چون تو قهرمان  
 چون تریا بر سر سپهر خصل و چشم روان  
 خورد در کتاب ترس افلاک زیران  
 بکشاد بر حجم سلطت بال پر نیان  
 و ز در سیم نوک نشان سینه آسمان  
 روزی که خیزد از صفت خصم تو الامان  
 گرد ز سهم خون دل خسروان جوان  
 ز یاد حمله تو آشود قهرمان زمان  
 در جنب حشمت تو کم ازما کیان کیان  
 ای پایه جلال تو بر دوش آسمان  
 در زرم خود درفش و نیزه است در نشان  
 هم فلس ماری از تو بدریا بود روان  
 ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان  
 وی تا ابد ز سپهر غلامانت آسمان

قصاید عربین

خوابم درین زمانه که از بی فتوتی  
 غور از جور چرخ کشم در پناه تو  
 در سحر عشق کشتی شوق مرا بود  
 ورنه یک اشارت از آن خضر مستجاب  
 من کیستم که جبهه بر آن استمان نهم  
 دل را اگر مبر تو و او دم من گیسو  
 من پیش خیل شعله پرستان همدم  
 از نشاء ولای تو پا بر جهان زدم  
 مگذارد در تظاول این کینه دل سپهر  
 این مشت خاک سوخته که کسیر و آفت  
 بیکانه نیماز نیم ناز شاد دست  
 گر لطف اینمانی اگر کین باخوش  
 در راه ناوک تو بود چاک سینم ام  
 با چاکر فقیه خود دان کین عالمی  
 نزدیک شد ز شمع زبانه اشک بکام  
 تا آخر مراد بود و گذر خرمین  
 بروشت سایه تا فلک ابر بهمن  
 سر سبز باد نخل بر پرده دولت  
 ای دل لباس عاریتی از جهان مجواه

بسته است آسمان مگر کین سخن روان  
 ای پیش آستان تو خم پشت آسمان  
 از پرده های دیده یعقوب باو بان  
 پرواز اوج عزت و آزادی از هوایان  
 ای سجده بر خاک درت فرق فرقدان  
 ای زره و رمه ای تو خورشید خاوران  
 آورد و ام سنجاک درت آتش ارضان  
 آری ز حال می گذر دست سگران  
 پسند در شکنجه این تیره خاکدان  
 گذار تا کسان بشنود شغدر اکیان  
 زادیم از زمانه من عشق تو امان  
 جور تو جانی نظر از انصاف مگران  
 چون چشم عاشقان بره وصل وستان  
 گویند کوبد دولت شاهت سخنان  
 کلک که در قلم و نطقست مزبان  
 دستی ز دل بر آرد با قبایع جان  
 از طرون باغ تا گذر و باد حبرکان  
 پامال برق حادثه کشت نهالغان  
 بروش با زنت هفت آسمان مجواه

<p>دوون تبتانه از فلک سفله نان محواه          لب آشته باش در شخی از یونج کدان محواه          بر شاخار شعله نشین آشیان محواه          از صبح عبید حله کافور سان محواه          از دوست غیر کام دل و شیمان محواه          سر را بدایغ عشق ده و طلیهان محواه          در بر حریر شعله کن و پرنیان محواه          بگزمین قرین خسروی قیران محواه          گرتغ کسین ز حرج مبار و امان محواه          داری طمع که گویش بندت زبان محواه          بی روی دوستان طرب بوستان محواه          رسم از دل محبت نامهربان محواه          گلگشت ما متاب بیک کدان محواه          خورشید حشر اگر بدید سایه بان محواه          در کام از دم چو در انقی امان محواه          بنشین و ابرش فلکش زیران محواه          بر نطق فقر و آکشن بر گستان محواه          برگ سفر ز خود و ایشان کاروان محواه          جنس و فاز جوهری آسمان محواه</p>	<p>تا بیتیوان بخت جو ساخت صبر کن          دل صیغیر اش و قوت نما و غذا مجوی          پروانه تا توان شدن از گلستان بگوی          در شام عبیر جامه نیلی به بر کن          داری طمع که دور بکام دولت شود          خواهی قدم تبارک روحانیان نی          پروانه و ارباب طمع بتن بخشست          از هر دو کون شا بد ز میای فست بر          در موج خیر حادثه چین بر جبین من          خواهی که راز غیب بپوشی خموش نشین          بی پیمان ز روضه خروان فرج مجوی          مهر و در فاز طینت سیمین تنان مجوی          دیدار یار میطلبی طاقت تو کو          سویت هموم اگر بوزد رو سپس کن          در بحر بکیران بلا دست و پا من          از جلوه های عالم فانی ز جامه و          بنفش نبود سوار شو و بارگی مجوی          ترک تعلق اینست از راهزن کند          این نه صدف گوهر و در فانی هست</p>
---	---

بنیال باجوه با می سر بسا جهان درو  
 تا موسیان طبع کجا رو بحق نسند  
 در گلشن زبانه خرمین نشان مجو  
 بکنن بکوه صمیمه و پشنگر دوات را  
 امی بر تو جمال ترا منظر آفتاب  
 اول جبین خاک رست زاره میکند  
 در باز لایع عشق تو از مهر یکشده  
 سه دو ساری تا بر خاکین بنگند  
 در حصر تا از لایع جمال تو رحمت است  
 یک نام برشته بل در آخر دید است  
 از بون با همندان تو یک پای جان وصل  
 از قفس زنت تو بود کمتر آسمان  
 تا بر خشت سپین سپرد ز اختران  
 از سرم تیرگی نتواند سفید شد  
 فلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان  
 نجیدن رخ تو بنمور شد احوالیت  
 حشش خزان شود نمندگر به بندگی  
 در ملک خادمان فل افروز مخلصیت  
 تمنائی بقلب دل و دین عالمی

دل با سدا بر و دیده حسرت نشان مجواه  
 تا تو سیان تکیده بیک خواب خوان مجواه  
 غنچه امی مغرب از قفس نامیدان مجواه  
 زمین پیش بار خامه بر پیش نمایان مجواه  
 آفتاب احسن تو بیا که اختر آفتاب  
 چون صبح سر بر آورد از خاور آفتاب  
 صاف شارب حسن توئی ساغر آفتاب  
 افتاده از فراق تو بر لب آفتاب  
 تو چشمه حیاتی و اسکنند آفتاب  
 از عارف تو مرقد که اختر آفتاب  
 و زخیل جاگرد تو که صند آفتاب  
 وز زره با فروغ رخسار آفتاب  
 برکت گرفته بنده صفحت مجر آفتاب  
 در روزگار حسن تو چون شب بپز آفتاب  
 خاقان ملک حسن توئی جاگر آفتاب  
 تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب  
 بر خاک در که تو رخ احمر آفتاب  
 باشد کی علامت که منظر آفتاب  
 تا زده همیشه یک تنه بر شاخ آفتاب



<p>بیرون نیاورد ز گرد میان سر آفتاب  ریز و فرود ز کلاک شنگستر آفتاب  در معنی است گوهر و در پیکر آفتاب  از هر خط شعاع خور و نشتر آفتاب  دارد ز هر حالت نیلوفر آفتاب  افلاس را اگر نکند محض آفتاب  چون جو گیان نشسته بجاکت آفتاب  نام ترا چو سکه نزد بزرگ آفتاب  آرد پی نیاز سردان سر آفتاب  گیرد سواد موی تو در عین آفتاب  هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب  از ابر اگر لبه نکند مهر آفتاب  می پرورد بدین خود آرز آفتاب  پروانه دار سوخته بال در آفتاب  باگر نهد بیرون ز خط محور آفتاب  نقش کسا و پانته در شش آفتاب  ناگه در ابر خط نکنی منظر آفتاب  بر فرق عاشقان ترید چشم آفتاب  تا سایه را مجال نباشد در آفتاب</p>	<p>جالی که برای رویت از رخ کت نقاب  در وصفت عارض تو چو گوهر کجمن قلم  بر نقطه ز جامه روشن بیان تو  دقت بر پیش خصمه ترا عرضه کرده  ای چشمه زلال که در اشتیاق تو  در ملک حسن باج نهد سایه ات بر آ  در پیشگاه سده قصر بلال تو  گیر در و براج قرصه ناقص عیار او  چون جلوه تو پای نهد در رکاب باز  گیسوی غمبین چو بدوش بر افکنی  نقش سم سمند تو تا جلوه گر گشت  خوش حلال شمه مرد افگنت شود  تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است  تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت  از راهی مستقیم تو صد طعنه بخورد  تا شد حریف طالع منصوب ساز تو  میسند پرده بر فتنه از تیره بختیم  از دولت تو سایه بال بها شود  در آیش عذار نکو با و طره است</p>
---	--

## وله ایضا

<p>انستاده مرا ز ورق هستی به نیامی  من چشمه میوانم و بند است سیاهی  یا خود من و چه خیم بهم بونسوهای  از اشک سحر گاه می و از آه بنگاه می  دعوی از من و از فلک سفزه گواه می  دل آینه صورت حالت کماهی  ز حضرت لیسیت نه اندیشه جایی  تا بست در اقطار جهان آمرو نای  ورنه نیم از روی خرد فحلی و ساهی  گر عقل خطابم و بد اورا که نیاهی  یکجا نه شود جمع سفیدی سیاهی  در عهد من آناه بود هر چه بخواهد  بش بزرگسیم شود سکه شاهی  جان مینت و بد تیغ زکعت داده سپاهی  هر کس بفضیلت در معرضه میاهی  جنش از مقامی نکند قوت گاهی  رستم نرسد که بسد بیزین جایی  تدبیر چه سازد بقضایای الهی</p>	<p>هر چند که دنیا است ره ما همه رای  پوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را  یا هست مضیق تن من بپوشد و زندان  یا بستم سطح فلک و صبح جهانم  انصاف بدیوان که جویم که بنالم  من انم و دل که رستم و هر چه دیدیم  بر گوهر من رفته رفته در حرف دبا  بر لحظه بود نظر تم از دهر قرون تر  اسباب ساعد نشد ایام معاون  صد پد فرود آورد از حق مقام  من نورم و اجرام طبیعی مبه ظلمت  یا ورنه اسباب تنافر همه حاضر  لی گزرو کند از کت رستم چه کشاید  با جوهر ذاتی چه کند سام تمهیدت  فرزین چو کشادی بد با بیل شورت  گر چند از حجاب عیان گیر نگردد  در پی و خم عم گسلد رسته عمرش  آنگاه که حالت از شکل که ختم است</p>
--	---